



محسن بوالحسنی / روزنامه نگار

او درباره اسماعیل فصیح و رمان «زمستان ۶۲» نوشته است



← من نمی دانم اوقات مردگان چگونه می گذرد اما همیشه خیالاتی درباره شان داشتم یا همیشه جاهایی رفته ام که آنها روزی از آنجا گذشته اند یا تنها، یا همراه کسانی از کسان شان که دوست شان داشته اند. من نمی دانم اوقات مردگان چگونه می گذرد اما به این اوقات بسیار فکر می کنم و این فکر کردن ها را از دوران جنگ با خودم به آینده و امروز آورده ام. یکی از شخصیت هایی که من در جهان مردگان همیشه پی اش را می گیرم و دوست دارم سر از رفت و آمدهایش در بیاورم، اسماعیل فصیح است. بگذارید کمی به عقب برگردیم و سر از کار و زندگی این آقای فصیح در بیاوریم و اول بفهمیم که بود و چه کرد. مردی که ۲ اسفند ۱۳۱۳ در تهران و در محله درخونگاه به دنیا آمد، اقبال و سرنوشتش این بود که روزی به جنوب برود و آن قدر جنوب را خوب بنویسد که بشود نویسنده محبوب یکی از اهل جنوب که من باشم. با این همه فصیح را سرجمع بخواهیم معرفی کنیم باید بگوییم نویسنده و مترجم ایرانی ای که رمان هایش، یعنی «دل کور»، «لاله پرافروخت»، «شراب خام»، «زمستان ۶۲»، «داستان جاوید»، «ثریا در اغما» و «درد سیاقوش» را باید از جمله نمونه های خوب داستان نویسی معاصر ایران به حساب آورد و در این نوشته، رویکرد اصلی و نگاه اصلی به یک رمان او، یعنی «زمستان ۶۲» است.

قدم زدن با اسماعیل فصیح در کوچه های اهواز و «زمستان ۶۲»

سری به اوقات مردگان

۱

نوجوان بودم و در گرمسیری اهواز، آنچه بیش از هر چیز دیگری انگار جدی به نظرم می رسید و ذوق و شوق و شغفم را برمی انگیزخت ادبیات بود و دهان دوستی که هر بار، کتابی معرفی می کرد برای خواندن و به محض اینکه اسم کتاب به گوشم می رسید، انگار که کلمه نهایی را شنیده باشم، می دویدم برای پیدا کردنش. آن روزها هیچ قرار قلبی و قبلی نداشتم که مثلاً نویسنده شوم یا شاعر یا چیزی شبیه اینها که اموراتش با کلمه می گذرد؛ صرفاً این جادوی کلمات بود که انگار مسخ و مسحور می کرد و حالا از دهان آن دوست، نام اسماعیل فصیح بیرون آمده بود و با عطش و اشتیاق از کتابی حرف می زد به نام «زمستان ۶۲». پیدا کردنش کمی سخت بود اما بالاخره در کتابخانه یکی از اقوام، بین کتاب هایی که گوشه ای رها شده بودند و هیچ سختی با صاحب موروثی اش نداشتند، پیدایش کردم. هنوز دارمش با جلد گالینگور مشکی که فقط روی جلدش نوشته شده: اسماعیل فصیح/ زمستان ۶۲.

۲

من نمی دانم شما کتاب را خوانده اید یا نه؛ یا اصلاً از اسماعیل فصیح چقدر شناخت دارید و آثارش، اما من به شما می گویم که کتاب های فصیح یک طوری شروع می شوند که از همان صفحات اول، بی آنکه اتفاق شگفتی رخ بدهد در روایت و... شما را مثل آهنربا به سمت خودش می کشد. یکی از رازهای این جذابیت، قلم شیوا، شیرین و بی دست انداز و آموزنده فصیح است و بی ادبی او در بیان ماجرا

و بی تکلف بودنش در قصه گوئی. یعنی شما هرگز حس نمی کنید نویسنده در زیر متن کلمات و جمله هایش می خواهد به شما بگوید «ببین من چه نویسنده خفنی هستم!» نه؛ قصه مثل یک رودخانه کوچک جریان پیدا می کند و مخاطب کم کم وارد داستانی می شود و بعد از چند صفحه، شخصیت هایش هم خیلی آرام خودش را معرفی می کنند. قصه های اسماعیل فصیح، قصه های ساده ای است که شاید اگر هرکس دیگری به فکرش برسد که آنها را یا نمونه هایی از آنها را بنویسد، با خودش فکر می کند که «خب، کجای این داستان و این قصه برای دیگران می تواند جذاب باشد... چون اینها خیلی معمولی هستند». و اسماعیل فصیح دقیقاً داستان را از دل راه رفتن ها و مسافرت های کسی بیرون می آورد که همان قدر که شخصیت پیچیده ای دارد، ساده هم هست و لوطی هم هست و واگویه زیاد دارد و توی هر سوراخی سری می کند و نامش جلال آریان است و این جلال همان کسی است که من در جهان مردگان ذهنی ام در قدم زدن های بسیار فصیح در خیابان های اهواز و تهران، می بینم که دوش به دوش کاتبش یا به عبارتی آن دیگری اش راه می رود. این جلال آریانی که انگار سیبی است نصف شده با خود فصیح، آدم جالبی است.

خیلی جالب و جذاب. از آنها که آدم می گوید کاش فرصت و امکان دوستی واقعی با او وجود داشت و معاشرت ها می کردم با جلال خان آریان که آنقدر مشتاق و باحال و بامزه است و البته روی دوش اش هم چیزهایی دارد برای حمل کردن این زندگی. شباهت و حتی یکی بودنش با فصیح را در سرنوشت مشترک جفت شان می شود ردیابی کرد و نقل ثقل هایی که زندگی جلال را به اسماعیل پیوند می زند.

۳

آن روزگار نوجوانی و اواخر دهه هفتاد، دوران شکوه انتشار مجله و کتاب و فیلم و دوران پر رونقی برای اهل نوشتن بود. مشغوف ما و مغموم بزرگ ترهای نسلی از ادبیات که با ترس هایشان می نوشتند و آن نسل قبل، یعنی نویسنده هایی مثل احمد محمود و فصیح و دیگران جای شان را با حفظ سمت، به نویسندگانی بزرگ و تازه داده بودند. به هر روی نوجوان بودم و تازه پا به دنیا ی فصیح گذاشته بودم. با «زمستان ۶۲» و دقیقاً جایی ایستادم که فصیح در ابتدای این رمان ایستاده و یا به نوعی فصیح و جلال آریان. جایی در اهواز کنار



جلال آریان در رمان «زمستان ۶۲» در این هتل اتاق گرفته است



منصور فرجام و جلال آریان از اینجا قصه شان آغاز می شود

سینمایی که هنوز هست و اسمش «ساحل» است. ماجرا از اینجا شروع می شود که جلال آریان به همراه دکتر منصور فرجام در یکی از روزهای زمستانی سال ۶۲ پا به اهواز می گذارد. منصور تازه از آمریکا برگشته و می خواهد در اهواز مرکز آموزش تکنولوژی کامپیوتر راه بیندازد و چند وقت بعد هم به او پیشنهاد می شود چند هفته ای در دانشکده نفت تدریس کند و او نیز می پذیرد و در این میانه رفاقت او با جلال آریان شکل می گیرد و رفت و آمدهایشان به خانه مریم جزایری و شب نشینی ها و داستانی که در دل این رفت و آمدها شکل می گیرد؛ آن هم در شهری که وسط جنگ قرار گرفته و از هر صفحه اش صدای جنگ به وضوح شنیده می شود و...

کتاب «زمستان ۶۲» یک آدرس سرسراست از شهر اهواز است. برایتان تعریف می کنم: تمام مکان ها یا بهتر است بگوییم اکثر لوکیشن های اصلی که در کتاب آمده واقعی است و اگر با اهواز آشنا باشید و کتاب را خوانده باشید متوجه خواهید شد که اسماعیل فصیح نعل به نعل روی نقشه حرکت کرده و شخصیت هایش را لحظه ای نگذاشته که کم شوند یا با شهر قصه شان احساس بیگانگی کنند. به هر صورت جلال آریان به اهواز آمده تا دقیقاً مثل خود فصیح، در بخش

برنامه های آموزشی زبان تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت کلاسی دایر کند و آموزش بدهد. شاید وسط این نقشه بد نباشد اگر نمی دانید، بدانید که فصیح سال ۱۳۴۲ با معرفی نامه صادق چوبک در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به عنوان کارمند بخش آموزش، مشغول به کار شد و سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ ایران و عراق و بسته شدن دانشکده نفت آبادان، در ۴۷ سالگی، با سمت استادیار زبان انگلیسی بازنشسته شد.

۴

جانمایی جغرافیایی در رمان های فارسی چیزی است که کمتر به آن پرداخته شده یا من حداقل از آن کمتر خبر دارم اما اگر روزی روزگاری قرار باشد یکی از بهترین نمونه هایش مورد تحقیق قرار بگیرد همین رمان اسماعیل فصیح است. داستان در محله ها و مکان هایی اتفاق می افتد که کاملاً واقعی هستند و مانند یک عکس، شما می توانید شخصیت ها را در آن عکس ها بازنمایی و جاگذاری کنید و در قاب های مختلفی که از شهر اهواز در دوربین خود ثبت کرده اید، شاهد رفت و آمد شخصیت ها باشید. جلال آریان در هتل آستوریایی اقامت دارد. درست در انتهای خیابانی که نبش آن سینما ساحل قرار دارد. هتلی که چندین بار اسمش تا امروز تغییر کرد و امروز به اسم هتل استوریایی شناسندش، کنار کارون و با پنجره هایی مشرف به رود. کمی از سینما ساحل که به سمت هتل برویم (همان طور که روزی جلال آریان رفت) به یک کلانتری برمی خوریم که در داستان فصیح هم هست و

سمت راستش محله باغ معین است؛ همان جایی که خانه مریم جزایری است و دکتر و... همه چیز همان طور است و به همان آدرس که فصیح می گوید. از این جا نمایی ها یک روز فیلم گرفتم و در آن فیلم مثلاً گفتم که اگر روایت جلال را بخوانید در بخشی از کتاب که مشغول اصلاح کردن صورتش در هتل است و می خواهد برود به میهمانی خانه خانم جزایری در باغ معین یک نکته عجیبی احتمالاً شما را مبهوت می کند. من این کتاب را همین جاها و در همین نقطه هایی که اتفاق افتاد خوانده ام و می توانم به جرأت بگویم طول زمان و فاصله تقریبی هتل آستوریا تا خانه جزایری را اگر کتاب به دست پیش بروید متوجه می شوید که شما و جلال آریان با هم به خانه مریم جزایری می رسید. آن روز که در جهان واقعی، در شهر خودم اهواز، کتاب به دست می رفتم و فیلم می گرفتم مدام چشمم به درگاه خانه هایی بود که در محله باغ معین، از قدیم سر جای شان مانده بودند و به خودم می گفتم یکی از این درها، خانه مریم جزایری است. محله و خانه و شهری که فصیح، جلال آریان و منصور فرجام در آن قدم ها زده اند و گفت و گوها کرده اند و حالا دیگر نیستند. حالا دوشادوش فصیح، دارند جایی بجای این جهان، با هم قدم می زنند و با هم اوقاتشان را می گذرانند. ■